



یادی از کمونیست برجسته رفیق مظفر محمدی (قلعه روتله)

تا کنون چندین مورد تصمیم گرفته ام که از رفیق و رهبر انقلابی مظفر محمدی (قلعه روتله) کادر حزب کمونیست ایران و کومله، یادی بعمل آورم، اما، هر بار و با علم به این واقعیت که پرداختن به حتی ابعاد کوچکی از مبارزه و تلاش کمونیستی این رفیق در نوشته ای کوتاه ممکن نخواهد بود، از این کار منصرف شده ام. تا اینکه چند وقت پیش یکی از دوستان جوانم راجع به نقش و جایگاه رفیق مظفر از من پرسید و همین باعث شد که آنچه در ادامه میآید را بنویسم.

رفیق مظفر عزیز هم، مانند خیلی از هم‌زمان دیگر متأسفانه بسیار کوتاه زیست و فرصت کافی نیافت که ظرفیت انقلابی خود را تمام و کمال برای خدمت به اهداف و الایش بکار گیرد. به دلیل نسبت فامیلی که با هم داشتیم او را میشناختم. اما اولین آشنایی از نزدیک با رفیق مظفر به هنگامی برمیگردد که به عنوان دستیار واحد تشکیلاتی به همراه مسئول این واحد در بهار و تابستان 1360 به روستای قلعه روتله رفته بودیم. خانه رفیق مظفر فضایی بسیار آرام و صمیمانه داشت، رابطه صمیمانه ای که میان خواهران و برادران برقرار بود نه تنها آن روزها بلکه حتی امروز هم برایم ستودنی است. تنها نوشته ای که برای آگاهگری با خود داشتیم، خبر نامه کومله بود که بعضاً مطالب و مقالاتی در آن برای بحث با هواداران یافت میشد.

جنبش چپ در کردستان جوان بود، اما با همت و استقامت پیشقراولان چپ و گرایشات کمونیستی در قامت کومله در کردستان پا گرفت و پویا شد. یکی از این انسانهای استوار و پیش تاز این جنبش، رفیق مظفر بود. وی در جلسات با دقت به بحث ها گوش میداد و نظر خود را بیان میکرد. در دیدارهای بعدی بیشتر از هر هسته و حوزه ای، گزارش فعالیتش حاوی قدمهای مثبت و به جلو بود. تنها رفیقی بود که از تعداد جلسات منظم کتابخوانی با هواداران گزارش میداد و از تشکیل هسته های تازه،

بخصوص در میان کارگران فصلی و دهقانان کم بضاعت خبر میداد. وی در همان سال برای مدت چند ماهی به تهران رفت و در حین کار کردن در ایجاد هسته هایی در محیط کارگران ساختمانی، بخصوص در متحد کردن کارگرانی که از شهرستان به تهران میرفتند (خنثی کردن تبلیغات تفرقه افکنانه مابین کارگران به بهانه های قومی و ملیتی) نقش فعالی ایفا کرد.

فعالیت بی وقفه رفیق مظفر در روستای قلعه روتله و یا سفر به تهران محدود نشد و در روستاهای اطراف منجمله روستای هیجان، تازآباد و قره ده ره با جمعی از دانش آموزان و محصلین و کارگران فصلی در تماس بود و هسته هایی را در این روستاها سازمان داده بود.

در یکی از ماموریتها که به تنهایی برای دیدار از رفقای هوادار به مناطق اوباتو-قره توره میرفتم، در تاریخ 3 تیر ماه 1361 با موتور سیکلت و شب هنگام به روستای قلعه روتله وارد شدم. موتور را در خانه ای دیگر گذاشتم و خود مخفیانه به خانه رفیق مظفر رفتم. تا پاسی از شب با وی و دوستی دیگر و خواهر مبارزش (آفتاب) که بعدها در رویداد دلخراشی جان باخت در مورد کار و فعالیت روزمره صحبت کردیم. از درگیری غروب آنروز گردان کاوه با نیروهای رژیم که بر سر جاده دیواندره- سقز در نزدیک قهوخانه ظفرآباد اتفاق افتاده بود، خبر دادند.

روز بعد مردم گفتند که مهره مهمی در میان ماشینهای سپاه کشته شده است (بعد ها فهمیدم رئیس بهداری و بهزیستی آذربایجان شرقی از خانواده آیت الله اشراقی- داماد خمینی). از قرار معلوم، رژیم حکومت نظامی اعلام کرده و نیروی زیادی به محل درگیری گسیل کرده بود. قرار بر این شد که من از بیراهه به نقطه دیگری از جاده سقز- دیواندره به سمت روستای چوبلاغ بروم. رفیق مظفر تصمیم گرفت که من را در یافتن مسیر راهنمایی کند. وی از قبل به خانه یکی از بستگان در حاشیه آبادی و از آنجا نیز به خارج از روستا رفته بود، من هم کمی بعد راه افتادم و در نقطه ای در نزدیکی کوه «حبه و ته وه نان» دوباره به همدیگر رسیدیم. خورشید داشت خود را به پشت کوهها میرسانید و با هم گاه پیاده در میان زمین ناهموار و گاه بر روی موتور از راههای باریک مابین کشتزارها به طرف جاده در حرکت بودیم. فصل سر سبز و زیبایی بود، اما هنوز گرمای تابستان فتوسنتز کافی را به گیاهان و کشتزارها نداده بود که قد بکشند و شاهد رقص جوانه های گندم «که رویشکه» باشیم.

به جایی رسیدیم که منطقه را میشناختم، به همین جهت از رفیق مظفر خواستم که برگردد و برای اینکه مطمئن باشد که این مسیر را قبلاً آمده ام و راه را میشناسم با شوخی و خنده خاطره «شیره قوله» (شیر جوشان با سنگ داخ) نوشیدم را در همان حوالی و به همراه پسر خاله ام (کاک فارس) که چوپان روستای ظفرآباد بود برایش تعریف کردم. بلاخره قانع شد و برگشت. غرق در افکار بچگی ام بودم که به ظفرآباد میآمدم و بر روی قلعه «اوغلی باوا» میرفتم. فاصله کوتاهی به جاده نمانده بود که مسیر آسفالت را میپاییدم. به ناگاه ستونی نظامی را از جهت سقز به دیواندره مشاهده کردم. قبل از اینکه متوجه من بشوند پیاده شدم، موتور را در میان کشتزار گندمها گذاشتم و خودم کمی آنطرفتر مشغول شناسایی اطراف شدم و میبایست آن شب به رفقای گردان میرسیدم که از جنب و جوش رژیم مطلع میشدند. این قسمی از همان ستونی بود که فردای آن روز یعنی 5 تیر ماه، برای مدت 13 ساعت با آنها در روستای یاپال درگیر شدیم، که این ماجرا خود نوشته ای جداگانه ای میطلبد. آن شب رفیق مظفر که ماشینها را از دور دیده بود تمام شب را با نگرانی از سرنوشت من بسر برده بود.

چندین ماه بعد در حوالی روستای قزلبلاغ رفیق مظفر محمدی را دیدم که به صف تشکیلات علنی کومه پیوسته است. مشکلاتی که جزئیات آن را بخاطر ندارم پیش آمده بود و دیگر نتوانسته بود در تشکیلات مخفی بماند و از آن تاریخ بی‌عبارت مبارزه اش را در صفوف پیشمرگان کومه له ادامه داد.

مبارزه در صفوف پیشمرگان کومه برای رفیق مظفر سنگر تازه ای از فداکاری، صداقت، خستگی ناپذیری، جدیت، دلسوزی، جسارت و هرآنچه که شایسته یک انسان کمونیست و آگاه باشد، بود. وی برای هر کار و وظیفه ای آماده بود و تمام توان خود را برای به انجام رسانیدن مسئولیت به نحو احسن بکار می‌گرفت. کار تبلیغاتی، مسئولیت سیاسی دسته در واحدهای نظامی، کار تدارکاتی و مسئول تسلیحاتی و غیره... به معنای واقعی کلمه رفیقی قابل اتکا بود. همراه با این همه تلاش و کوشش و خستگی، روحیه ای شاد داشت و با خنده و گشاده رویی مایه تقویت روحیه هم‌زمانش در شرایط سخت (به هنگام زخمی شدنش در جمع دیگر بیماران مایه تقویت روحیه و دلگرمی مجروحان دیگر بود) و مشکلات جزئی را به حاشیه می‌انداخت.

دراکثر درگیریهای آن زمان ناحیه دیوانده شرکت داشت. در دوره چهارم مدرسه حزبی شرکت نمود. از سال 1363 بیشتر در واحدهای دسته سازمانده و تماس با هواداران فعالیت مینمود. رفیق مظفر در تابستان سال 1365 به هنگامی که برای مأموریت تشکیلاتی و برای دیدن هواداران به منطقه هوتو رفته بود، از جانب حزب دمکرات و با همکاری خانواده فیروزخان دستگیر (خان روستای انبارآباد) شناسایی مشود. وی در تاریخ 15 تیر به تنهایی در مزرعه ای در نزدیکی روستای شاولی مشغول استراحت بوده که توسط دسته تشکیلات هه وتو این حزب به رهبری «حه مه خان» غافلگیر میشود. بدون اینکه رفیق مظفر فرصت یابد به اسلحه اش دسترسی پیدا کند وی را ترور میکنند و اسناد و مدارکش را برای رژیم می‌فرستند.

با جانباختن رفیق مظفر، شهر و روستاهای دیواندره یکی از رهبران آگاه و دلسوز خود را از دست دادند. دوستی که مادر رفیق مظفر را میشناخت این چنین گفت: «مادر رفیق مظفر عکسی از پسر جانباخته اش را در جیب لباس محلی «که و ا و سه لطفه» اش به همراه داشت. در صورت آوردن نام پسرش، اشکهایش جاری میشد و میگفت، من میدانم که چه فرزندی از دست داده ام. اگر وی زنده میبود حالا تغییری در پیرامون خود میدادم». آری دایه ... در مورد عمق آرمانهای انسان دوستانه پسرش اغراق ننموده بود!

در روستای قلعه روتله به یمن فعالیت و تلاش هواداران و حضور پیشمرگ کومه، ارتجاع اسلامی امکانی برای مسموم کردن اذهان کودکان به مانند امروز برایش فراهم نبود. اما اکنون متأسفانه در غیاب چهره های رادیکال همچون رفیق مظفر از یکطرف و سلطه رژیم اسلامی از طرف دیگر، موجب شده تا گرایش ارتجاعی دیگری به غیر از اسلام حاکم، بنام سلفی در برخی روستاها منجمله قلعه روتله فعال شود. این به معنای این نیست که این گرایش ارتجاعی میدان دار است، بلکه در غیاب رادیکالیسم فعال و متشکل، انسانهای آزاده مرعوب شده اند و پاسیو مانده اند. نباید و حق نداریم که بی تفاوت باشیم، چون در غیر اینصورت، بلای ویرانگر جهالت اسلامی، خرمن های مردم را یکی پس از دیگری به مانند کشورهای دیگر خاورمیانه در کام خود خواهد کشید. فراموش نکنیم در مورد نسلهای آینده و سرنوشت آنها ما مسئول هستیم!

برای به حاشیه راندن افکار سلفی(نوع دیگری از داعش) و حکومت اسلامی حاکم باید افرادی جسارت رفیق مظفر را پیشه، و تلاش و خستگی ناپذیری وی را سرمشق قرار دهند، که انسانهای آگاه را متحد و متشکل نمایند. باید شبانه روز تلاش کنیم و نگذاریم تا کودکان را در مساجد و حجره ها شستشوی مغزی دهند و آینده اشان را به تباهی بکشانند. کودکان امید فردا و آینده جامعه هستند، باید همان حساسیتها و احساس مسئولیتی که رفیق مظفر در مقابل جامعه داشت را سرمشق خود قرار دهیم و کمک کنیم که در راه ساختن آینده ای انسانی تر قدم بر دارند. اسلام هیچ زمان به اندازه کنونی رسوا نبوده است و نباید فرصت بدهیم که سرمایه داران برایش اعتبار بخرند. دست انسانهای مبارز و آزادیخواه که برای دنیای آزاد و برابر و به دور از سلطه دینی تلاش میکنند، بگرمی باید فشرده!

ابراهیم رستمی 2 دسامبر 2015